



۲۰۱۷/۱۲/۰۵

حنیف رهیاب رحیمی

قصه ره، کوتاه کنیم!

می گفتند که مردم بی حوصله شده و آگه چیزی نوشته می کنی کوتاه نوشته کو، آگه دور و دراز باشه، اکثر دوست ها اول و آخرشه می خوانند و کسی اوقدر وخت نداره که کلشه بخوانه!

مه باور نمی کدم تا اینکه برای من هم ثابت شد که براستی قصه باید کوتاه باشه. و ایطور ثابت شد که لازم است با شما دوست ها هم شریک کنم:

عبدل همی رفیق سابقه دار ما که در هیچ هنر، هنرمند نشد، یکرز بی مضمون مانده بود. هرچه کرد شعر یک سطره را که سروده بود، دو سطر نشد. به نوشتن یک قصه گک شروع کرد. قصه عاشقی شمسو و گلابو را. اما هرچه کرد نتوانست آنرا تکمیل کند. اگرچه اوقدر مشکل هم نبود:

« شمسو هر روز که در کارهای خانه همراي گلابو و مادرش کمک می کرد، آهسته آهسته بالای گلابو عاشق شد اما چون در آن خانه نوکری بیش نبود، نتوانست که ای عشق خود ابراز کنه، و همیطور در دلش نگهداشته بود که آگه کدام معجزه رخ بته، تا اینکه بعد از یک و نیم دو سال معجزه ای رخ داد و گلابو را به شوهر دادند، معلومدار که شمسو در عشق ناکام ماند.»

این هم نشد هرچه در مغزش جست و جو کرد دیگر چیزی نیافت، دفعه‌ا به یاد دوست و برادر خوانده اش غلام رسول افتاد که چند روز پیش از دست بیکاری، بی مهوری مردم و مفلسی و قرضداری، روزگارش را سیاه دید و مجبور شد خود را به دست قاچاقبر بسپارد تا او با کمالات خود، سرنوشتش را رقم زند.

عبدل ازینکه بالاخره فکرش کار داد خوشحال شد، دست ها را بالا برد و پایین برد تا یک چند سطره در مورد دوری و جدایی از غلام رسول بنویسد با این کار هم خود را برای مدتی مصروف بسازد و هم حق رفاقت را ادا کند:

« ... غلام رسول مرا تنها گذاشت... او که از برادر برایم مهربانتر بود، بالاخره در برابر بیکاری و بی روزگاری تاب نیاورد و رفت. رفت تا که به زندگی خوش و آسودگی دست یابد. در حالیکه اشکهایم را گرفته نمی توانم برای از دست دادن این رفیق و برادر و دوست و همراز و.....»

عبدل چون تمام دردهای دل خود می خواست بر روی صفحه چپه کنه، مقاله تراژیدی اش مفصل تر شد و به مجردی که تکمیل شد آنرا در صفحه اش نشر کرد.

پس از چند لحظه، یکی از دوست های فیسبوکی که خوده اول تر از همه در هر خیر و شر می رسانند و در زدن لایک و نوشتن کامنت بسیار خرابات هستند، با خواندن دو سطر اول، اشک دروغی خوده چکاند، لایکی کرد و به خیال اینکه غلام رسول از قید حیات رها شده نوشت:

« از مرگ این جوان ناکام بیحد اشک ریختم..... انالله و انا الیه.....»

این کامنت نبود بلا بود. خانه این دوست فیسبوکی آباد یا خراب که با خواندن صرف دو سطر اول مقاله، غار زنیور را شورداد چنانچه بقیه دوستان دلسوز و مهربان تر از مادر اندر، از کنج و کنار جهان بیدار شدند و با خواندن کامنت اولی دیگه زحمت بخود ندادند و به درج و ثبت همدردی شان یکی پی دیگری آغاز کردند که:

- خداوند مغفرتش کند جوان بسیار خرابات و خوش خوی بود....
- چه دنیای بی وفایی، هفته پیش هر دوی ما در چمن حضوری نشسته بادرنگ خوردیم، جنت ها جایش....
- وای که بسیار کار بد شد، چه برادری را از دست دادم.... برای خودم و همه خانواده اش تسلیت می گویم...
- عبدل جان زندگی سر تان باشد، غلام چه آدم عالم و دانشمندی بود، صاحب کمال، خنده روی و کتاب خوان....
- در دنیا صد سال هم تیر شوه دیگه غلام رسول نروید، چه یک شخصیت لایق، کارکن و زحمتکش. همه دوستش داشتند بشمول خودم ...

- روانش شاد و بهشت جایش.....

به این ترتیب بیست، بیست و پنج کامنت فاتحه و تسلیت و تعزیت که یکیش هم راست نبود، پشت سر هم قطار شد. حالا که چند هفته از رفتن غلام رسول می گذره، خدا می دانه که او کم بخت از دست ایقدر های و هوی و فاتحه دادن های دوستها زنده مانده و یا در کدام بحر غرق و خوراک ماهی ها و نهنگ ها شد؟؟؟؟
اگه شده باشه ما هم میگیریم خدا بیامرزش!! (پایان قسمت اول و آخر!)